

دومین بار

از: هستی

مسیر بسیار طولانی به نظر می‌رسید. چادرم را محکم دورم پیچیدم و روی صندلی "تی بی تی" چمباتمه زدم از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. ماه‌ها در انتظار چنین فرصتی بودم. بعد از آزادی و مدتی رتق و فتق کارهای عقب‌افتاده، برای اولین بار راهی تهران بودم. به وقایع اتفاق افتاده فکر می‌کردم. در تهران تعریف کردنی‌های زیادی خواهم داشت. قیصر در رفتنم موضوع دیگری بود و برای خودم هم باورکردنش کمی مشکل. تمامی اطلاعاتی که به آنها داده بودیم، سراسر دروغ بودند از "خانه" دروغین تا "خواهر" دروغین.

من و رفیق همراهم را ساعت یک نیمه شب هنگام پخش اعلامیه در یکی از محلات کارگری شیراز گرفتند. در جواب کمیته‌چی که پرسید: "این موقع شب اینجا چه کار می‌کنید؟" گفتم: "خواهرم را به بهداری شهرک می‌برم" او حرف مرا باور نکرد، با قنداق تفنگ به شانهم زد و گفت: "راه بیفت! بعداً معلوم می‌شود" حدود ۵۰ اعلامیه را هنوز پخش نکرده بودیم و آنها درون یک کیف همراه من بود. چقدر باید از دوستی که آن کیف را به عنوان سوغات مشهد برایم آورده بود ممنون باشم. کیف دسته‌ای بلند داشت. با استفاده از تاریکی شب، از زیر چادر کیف را آرام روی زمین گذاشته بودم و همراه با کمیته‌چی به راهمان ادامه داده بودیم. دیگر خیالم راحت بود. اگر شانس می‌آوردیم و مشکل دیگری پیش نمی‌آمد می‌توانستیم به آزادی هم در آن لحظه بیاندیشیم. فقط مانده بود چیزهایی که در بازجویی امکان داشت از ما بپرسند و ما قبلاً با همدیگر درباره آنها صحبت نکرده بودیم و این ممکن بود سر هر دوی ما را به باد بدهد. در اتاق کمیته سر او را بر روی زانوانم گذاشتم. او نگران اعلامیه‌ها بود، وقتی به او فهماندم مدرکی از ما ندارند، باورش نمی‌شد. بعدها به من گفت که اگر اعلامیه‌ها دست او می‌بود، نمی‌توانست در آن لحظه فکر کند که چه با آنها باید می‌کرده است. سرش را نوازش کردم و به او گفتم: "تقصیر خودت شد. اگر از مغازه عباس آقا میوه تازه خریده بودیم و خورده بودی، حالت این‌قدر بد نمی‌شد" با نگاهش به من فهماند که نمی‌فهمد منظورم چیست. یک دفعه در چشمانش برقی دیدم. فهمیده بود منظور من مشخص کردن جای خانه است. و حرف‌هایی از این قبیل: "اگر حرف احمد داداش را قبول کرده بودیم، الان اینجا نبودیم، هرچه باشد تنها برادر ماست و برادر بزرگتر" به هر حال تا صبح توانستیم اطلاعاتی از این قبیل را با هم مبادله کنیم. بعداً مشخص شد که این اطلاعات چقدر برای ما کمک بوده است. طبق قرار قبلی بچه‌ها به موقع خود را جمع و جور کرده بودند. در اولین دیدار مادرم گفت: "بچه‌های سازمان شدیداً دنبال کارت هستند. فتانه دنبال جور کردن مدارک مورد نیاز است."

اوایل مرا دوبار برای شناسایی با چشم بند نزد دو نفر بردند. آن موقع تقریباً اطمینان داشتم هیچ‌یک از بچه‌ها لو نرفته‌اند لذا ترسی از روبرو کردن نداشتم.

بمب‌گذاری در دفتر حزب جمهوری اسلامی^۱ ولوله‌ای میان پاسداران به پا کرده بود. نمی‌دانستم موضوع چیست ولی از صبح که صدای نوار قرآن بلند شده بود، احساس کردم اتفاق مهمی افتاده است. چند روز بعد بازجو به من گفت: "برای ما مسلم شده از اعضای سازمان مجاهدین هستی. بهتر است خودت همه چیز را بگویی". من با این حرف بازجو متوجه شدم که مطلقاً چیزی از من نمی‌داند، با دلگرمی از بی‌اطلاعیش گفتم: "نه اشتباه می‌کنید من نماینده مستقیم CIA در ایران هستم." بازجو با اشاره به یک پاسدار مرا از اتاق بیرون کرد. در دیدار بعدی، مادر به من گفته بود: "احمد گفته سرسختی احمقانه نکن، بیا بیرون". دو هفته آخر را در یک اتاق چوبی در هوای آزاد به سر برده بودم. در این اتاق که تقریباً ۲ در ۲ متر می‌نمود، سقف کوتاه آن باعث می‌شد نتوانی بایستی. گرما و فراوانی مگس در داخل اتاقک بیداد می‌کرد. به هر صورت بعد از جور شدن مدارک، خود را در بیرون در زندان دیدم.

با قدم‌های بلند و سریع از محل دور می‌شدم.

از همه بیشتر شوق دیدار رضا در وجودم زبانه می کشید. شنیده بودم او در رابطه با چاپخانه سه ماهی در اوین بوده است. کچویی^۱ بعد از زدن یک سیلی محکم به او گفته بود: "اگر برای دومین بار این طرفها تو را ببینم، با مدرک یا بدون مدرک اعدام خواهی بود."

با صدای شاگرد راننده به خود آمدم. "آبجی موقع شام است. اگر توی اتوبوس بمانی و چیزی از وسایل مردم گم شود باید جوابگو باشی" پیش خود گفتم "خدا خیرت بدهد شر تو مرا نگیرد بهتر است." با پرشی خود را به بیرون از ماشین رساندم. هوای تیر ماه، گرم ولی مطبوع بود. غذا نان و تخم مرغ داشتم. از وقتی که دیگر صلاح نبود در کارخانه کار کنم، جیره خور سازمان بودم. لذا در مخارج باید صرفه جویی می کردم. بعد از بلعیدن هوای تازه، دوباره به راه افتادیم.

چهره رضا دوباره در ذهنم نقش بست. تصور این که او هم بیرون از زندان است برایم شادی آور بود. فکر می کردم چه موضوعاتی برای مطرح کردن و تقسیم شادی های خود با هم خواهیم داشت. به نظرم اتوبوس بسیار کند حرکت می کرد.

صبح به تهران رسیدم. فاصله طولانی ترمینال جنوب تا خانه را نفهمیدم چگونه طی کردم با ماشین یا پای پیاده. در مقابل خانه ایستادم. زنگ زدم. در باز شد. کسی را پشت در ندیدم. قدم به درون گذاشتم. در پشت سرم بسته شد. به عقب برگشتم. پاسداری را پشت سرم دیدم. صدای پاسدار درآمد: "که هستی؟" گفتم: "اینجا خانه خواهرم است" گفت: "برو تو!" بی درنگ وارد خانه شدم. دو پاسدار مقابل در ورودی آپارتمان، تعدادی در راهپله ها و بعضی در طبقه بالا. احساس کردم یک گردان پاسدار در خانه است. فهمیدن این که دنبال رضا آمده اند کار دشواری نبود. یکبار به تمام بدنم عرقی سرد نشست. به یاد حرف کچویی افتادم که به رضا گفته بود: "اگر این طرفها تو را ببینم، با مدرک یا بدون مدرک اعدام خواهی بود." بچه های خواهرم مات در گوشه ای نشسته بودند. خواهرم جوراب به پا می کرد. می خواستند اگر شوهرش نیامد او را به گروگان ببرند. فکر می کردم یعنی ممکن است رضا بدون اطمینان از امنیت خانه، بدون حتی یک تماس تلفنی کوچک به خانه بیاید؟ می دانستم این روزها کاری پرمسئولیت در پیش دارد که لازمه آن حرکت دائم با موتور در شهر است. در این افکار بودم که صدای موتور رضا همه را به خود آورد و جوابی بود برای سئوالاتی که در سرم چرخ می زدند. خواهرم را دیدم که با یک لنگه جوراب به پا و دیگری به دست، روی زمین و هوا شناور است. خود را بی درنگ به بیرون خانه پرت کردم. رضا هنوز روی موتور نشسته بود و پاسداران در اطرافش. نگاهمان در یک لحظه با هم تلاقی کرد. خستگی و بی خوابی کاملاً در چهره اش نمایان بود. در آن لحظه دیگر چیزی نمی دیدم. تمامی احساسات درونی ام و تمایلات قلبی ام بدون تفکر و بدون در نظر گرفتن شرایط، احمقانه بر زبانه جاری شد: "رضا نمی آیی تو؟" پوزخندی زد، شانه ها را کمی بالا برده و گفت: "نمی بینی؟!"

Dialog

**Postamt 1 / Postlagernd
04109 Leipzig / Germany**

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

**E-mail: dialogt@web.de
Internet: www.dialogt.net**

پی نویسن:

^۱ بمب گذاری هفتم تیر ماه ۱۳۶۰.
۲ رییس زندان اوین در سال ۱۳۶۰.